

## شعر چهارم

تو را چیدم از تنهاییات  
گذاشتم در یک روز شیشه‌ای کوچک  
و زندگی اکنون دارد کار خودش را میکند  
تو آهسته میخشکی  
انگشتان و خنده‌ات پلاسیده میشوند  
و من برابر تهران مینشینم و  
دهان باز میکنم

میگویم که ما هیچ‌گاه در خانه تنها نبودیم  
با گودالی به سراغت می‌آمدم  
گودال و کتم را روی کاناپه‌ات رها میکردم  
و روی تخت به هم میپیچیدیم  
بعد تو که به خواب میرفتی تا صبح  
زل میزدم به زوال گودال  
که شتاب کمتری داشت  
از زوال تو  
از زوال من

میگویم که دست کشیدم از یافتن آن سوسک سیاه  
تا زندگی از خانه رخت نبندد

که لیوان‌ها و قاشق‌ها و چنگال‌ها نه  
میدان‌ها و خیابان‌ها و کوچه‌ها بودند  
که کف‌آلوده زیرشیر آب چنگشان می‌زد  
تا پاک شویم از آن‌ها  
من و روزهای رفته

اعتراف میکنم  
تا اعتراف کند تهران  
بگوید گودالی‌ست در تنش  
که این‌همه اتومبیل را به خود میخواند  
بگوید وقتی که خوابیده‌ایم  
جای چیزها را عوض میکند  
تو را از اتاقم بر میدارد  
میگذارد در قطار  
نامت را بر میدارد  
میگذارد بر تابلوی مغازه‌ای  
ساختمانی را بر میدارد  
میگذارد در خوابم

حرف میزنم  
بلکه سخن بگوید این شهر  
بگوید که شبی تن و پایش را از تخت بلند کرده  
دویده تا مرز

نتوانسته

بازگشته

و هرروز در خیالش

میرود و باز میگردد

کاش اعتراف کند

که سیگار را ترک کرده در "ساعی"

در "ملت" اما دوباره نخعی آتش زده است

کاش اقرار کند

که شهرش را گم کرده است ...

بی‌وقفه حرف میزنم

تهران اما هیچ نمیگوید

نگاهم میکند چون دماوند

که زل زده است به فوران این خانه

ما هرروز

به اندازه چند جمله

سکوت تهران را

عمیق‌تر میکنیم